

فسقلی

کِلِر ژوبرت



کفش بزرگ توی جعبه خوابش نمی برد. به کفش کوچک گفت: «تو از کجا آمدی فسقلی؟ ما را اشتباهی کنار هم گذاشته اند. با این کوچکی چه طور می خواهی به سرعت من راه بروی؟»
کفش کوچک جواب نداد. کفش بزرگ ادامه داد: «فردا متوجه اشتباهشان می شوند. آن وقت به جای تو، یک کفش بزرگ در کنارم می گذارند.»

کفش کوچک جواب نداد. کفش بزرگ پرسید: «خوابی فسقلی؟»
کفش کوچک آهسته گفت: «به من نگو فسقلی.»

صبح که شد، یک دختر بچه جعبه را باز کرد. اول کفش بزرگ را برداشت. آن را به پای راستش کرد و بندهایش را تا بالا محکم بست. بعد کفش کوچک را به پای چپش کرد و بندهایش را بست. کفش بزرگ گفت: «تو هنوز این جایی فسقلی؟»

کفش کوچک جواب نداد. کفش بزرگ گفت: «پس لااقل حواست باشد عقب نمایی. من حوصله‌ی تنبل بازی را ندارم!»

کفش کوچک جواب نداد. کفش‌ها به همراه دختر راه افتادند. کفش کوچک راه خودش را می رفت. کفش بزرگ هم همین طور. ولی پای راست دختر توی سنگینی می کرد. کفش بزرگ مجبور بود خودش را روی زمین بکشد. هر کار می کرد، از کفش کوچک عقب می ماند. یک دفعه خودش را به جلو پرت کرد و دختر روی زمین افتاد.

دختر گفت: «آخ!»

بعد کفش بزرگ را نشان داد و گفت: «مامان من این را نمی خواهم. از قبلی هم گنده تر است.»

مامان گفت: «می دانم عزیزم. ولی باید پوشی تا پایت خوب شود.»

شب توی جاکفشی، کفش بزرگ خوابش نمی برد. به کفش کوچک گفت: «خوابی فسقلی؟ زخمی که نشدی؟»

کفش کوچک جواب نداد. کفش بزرگ ادامه داد: «حالا که قرار است پیش هم بمانیم، می آیی با هم دوست باشیم؟»

کفش کوچک جواب نداد. خودش را کمی جابه جا کرد و به کفش بزرگ چسباند. یکی از بندهایش را دور ساق کفش بزرگ انداخت و آهسته گفت: «به من نگو فسقلی.»



○ تصویرگر: نیلوفر پروین

نواخورد

۳۴

آبان ۱۳۹۱